

به نام خدا

# موج شکن

شلی نوبل  
سمیرا مولائی

نشر آداس  
اداس



نام کتاب: موج شکن / رمان خارجی

نویسنده: نوبل شلی

مترجم: سمیرا مولائی

## زمان حال

الذن قرار نبود آن روز قایق را بیرون ببرد. صبح که می‌خواست به سرکار برود این آخرین چیزی بود که پدرش به او گفته بود:  
- توی آب نری. طوفان افتضاحیه.

او فقط می‌خواست برای شام ماهی بگیرد که ناگهان طوفان خیلی شدید شد و بین موج‌ها گیر افتاد. می‌توانست فرق بین ابرهای سیاه بالای سرش و صخره‌های سیاه موج‌شکن را بفهمد. قطره‌های تند و تیز باران به چشمانش می‌خوردند و بادگیرش به بدنش چسبیده بود. ساحل به نظرش خیلی دور می‌آمد و می‌دانست قبل از اینکه به ساحل برسد جزر و مد او را به کجا می‌برد. ترسیده بود. اگر قایق می‌شکست، پدرش او را می‌کشت.

یک موج بزرگ دور قایق پیچید و او را کف قایق انداخت. یکی از پاروها افتاد که تلاش کرد محکم بگیردش و فراموش کرد قرار است تنبیه شود. فقط دعا می‌کرد که زنده بماند و بتواند پارو را بگیرد. خودش را به طرف سکو کشاند و تا جایی که می‌توانست پارو زد. بعد انگار یک نفر را دید، یک سایه‌ی تیره که روی صخره‌ها ایستاده بود. اولش فکر کرد او یک جادوگر است که با طوفان آمده. می‌خواست نگاهی را از زن بردارد اما نمی‌توانست و پاروها از دستش افتادند. زن دستانش را تکان داد؛ از صخره‌ها پایین رفت و بعد ناپدید شد.

الذن دیگر تلاشی برای نجات خود نکرد و گذاشت موج‌شکن قایق را درون خودش بکشد. می‌دانست چطور با تمام قدرتش پاروها را بگیرد که سقوط نکند. ناگهان قایق صدای خرد شدن داد، انگار به چیزی خورده بود. طناب را به سمت میخی که پدرش سال‌ها پیش روی صخره‌ها کوبیده بود پرت کرد. الذن دیگر نمی‌توانست زن را ببیند. از قایق بیرون آمد و از روی صخره‌ها لیز خورد. زن را صدا زد اما باد صدایش را با خودش می‌برد. ناگهان متوجه‌ی حضور زن شد که چند قدم آن طرف‌تر بی‌حرکت

دراز کشیده بود. از روی صخره‌ی لجنی خزید و با دستش سنگ‌ها را گرفت که به سمت دریا و عقب لیز نخورد. کنار زن زانو زد و تکانش داد.

- خانم؟ خانم، بلند شو.

زن حرکت نکرد.

- خانم! لطفا بلند شو.

بازویش را گرفت اما زن تکان نخورد. شبیه دخترها به نظر می‌رسید. شلوار جین داشت و آنقدر هم از خودش بزرگتر نبود. زیر شانه‌اش را گرفت و سعی کرد به طرف قایق بکشانند. سنگین بود، سنگین‌تر از چیزی که به نظر می‌رسید و نمی‌توانست تکانش بدهد. با خودش زمزمه کرد: کاش نمرده باشی.

دختر تکان خورد و چشم‌هایش را باز کرد. خیلی ترسیده بود. محکم‌ال‌دن را نگه داشته بود و به او مشت می‌زد اما الدن همچنان او را به سمت قایق می‌کشاند. نمی‌دانست چطور او را سوار قایق کند یا چطور به سمت ساحل پارو بزند و قایق را به ساحل برساند. خیلی سردش بود، انگشتان پایش بی‌حس شده بود. دختر دوباره چشم‌هایش را بست. این بار سعی نکرد بیدارش کند. سپس به سمت مزرعه‌ی کلدردوید، وارد آشپزخانه شد و روی زانوهایش افتاد.

- توی ساحل، کمکش کنین.

همه‌چیز جلوی چشمانش سیاه شد. وقتی بیدار شد توی تختخواب دراز کشیده بود و یک لحاف سنگین رویش داشت.

مادربزرگ کلدرد گفت: بخواب، همه‌چی خوبه.

- دختره مرده؟

مادربزرگ پتو را بالاتر کشید.

- نه، تو زندگیش رو نجات دادی. خیلی شجاع بودی.

لب‌الدن می‌لرزید، نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. ناگهان یکی جیغ زد و مادربزرگ از اتاق بیرون پرید. الدن لحاف را روی سرش کشید که چیزی نشنود

## شلی نوبل / ۵

اما اینطوری نمی‌توانست نفس بکشد. صدای جیغ بدتر از قبل آمد. با آن دختر چه کار می‌کردند؟ از تختخوابش بیرون آمد که متوجه شد لباسی به تن ندارد. یک نفر لباس‌هایش را در آورده بود. لحاف را از روی تخت برداشت و دور خودش پیچید سپس خودش را به سمت راهرو کشاند. فقط یک لامپ روشن بود و انتهای راهرو دری نیمه باز بود. درحالی‌که لحاف را دور خودش پیچیده بود سینه‌خیز به آن سمت رفت. دختر دوباره جیغ زد و بعد ساکت شد. الدن مکث کرد، از سکوت بیشتر می‌ترسید. صدای گریه دوباره همه‌جا پیچید.

## فصل اول

مری هلیس تکه‌هایی از کاغذ رنگی مانیلا را توی ظرف گذاشت و روی داربست نشست. پاهایش را دراز کرد و قولنج گردنش را شکست. روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود و نمی‌توانست بنشیند چون تمام بدنش درد می‌کرد. روی جدیدترین نمونه برچسب زد و توی جعبه‌ی فایل‌ها گذاشت. کلاه چراغدار را از سرش برداشت و آخرین نگاه را به اطرافش انداخت. او معمار دقیقی بود و همراه گروهی بزرگ روی خانه‌ای قدیمی کار می‌کرد.

کارشان خیلی گُند پیش می‌رفت. تمیز کردن دقیق لایه‌های رنگ روی سقف سریع پیش نمی‌رفت. احتمال می‌داد نقاشی‌ها برای دو قرن پیش باشد و اگر چیزی که حدس می‌زد درست از آب در می‌آمد، هیجان‌زده می‌شد. اولین رگه‌ی طلا را آن روز عصر روی سقف پیدا کرد. مطمئناً می‌توانست بیشترش را هم پیدا کند اما برای بررسی بیشتر باید تا دوشنبه صبر می‌کرد. تصمیم گرفت صبر کند چون به‌اندازه‌ی کافی خسته شده بود.

وسایلیش را جمع کرد و به آرامی پایش را روی پله‌ی اول نردبان گذاشت. ساعت کار همه نیم ساعت پیش تمام شده بود اما مری می‌خواست کارش را تمام کند بعد برود. از نردبان پایین رفت و به سمت اتاق کار راه افتاد.

وقتی وارد شد کارولین اندرسون نگاهش کرد و گفت: امروز تو آخرین نفری. مری فایلش را روی میز گذاشت و گفت: الان می‌فهمم میکل آنژ چه حسی داشته! اون فقط توی نمازخونه‌ی سیستین نقاشی می‌کرد و من روی یه سقف سیاه توی یه‌جای کوچیک!

- آره، اما فکر کن چه شکلی می‌شه وقتی به حالت اولش برگرده.  
- راستش امروز یه نگاه دقیقی بهش انداختم. اگه اشتباه نکرده باشم یه رگه‌ی طلا دیدم.

- رگه‌ی طلا؟! -

- شاید. ممکنه ترکیبی باشه. غیرممکنه اون بالا روی داربست و بدون میکروسکوپ بتونم دقیق بگم.

مری یک چهارپایه را به طرف خودش کشید و نشست.

- چه مرضی داشتن روی دیوار تزئین شده از قرن نوزدهم هی رنگ می‌زدن! البته اگه این کار رو نمی‌کردن ما الان بی‌کار بودیم. کسی هست بتونه امشب نمونه‌ها رو ببره آزمایشگاه؟

نمونه‌های کاغذ مانیلا را به دست کارولین داد.

- آره. اما یادت باشه تو یه چیزی به من بدهکاری!

- متأسفم امشب نمی‌تونم. به مادربزرگم قول دادم برای شام تولدم پیشش باشم. دوست ندارم چهل و پنج دقیقه تا اونجا رانندگی کنم اما نمی‌تونم بهش بگم نمیام. فردا هم می‌خوام با پیتر برم بیرون.

- اما اصلا هیجان‌زده به نظر نمی‌رسی.

- خب، امروز سی سالم شد. حس می‌کنم گیر افتادم و سردرگم شدم.

- تو تازه اول جوونی هستی.

مری از جایش بلند شد و گفت: دارم می‌رم سراغ میانسالی و اونوقت پیتر به جای خواستگاری از من، می‌خواد بره دانشکده‌ی حقوق.

- شاید قبل از رفتن خواستگاری کنه، شاید هم فردا شب.

مری به کارولین نیشخند زد.

- شاید! نمی‌دونم چرا اینطوری شدم. نمی‌دونم چی می‌گم. تو هم به حرفم گوش نکن. فقط خسته‌م. وگرنه کار ارزشمندی دارم و دوستانی خوب و یه خانواده که دوستم دارن. بهتره قبل رفتن برم خونه یه دوش بگیرم.

- باشه، تولدت مبارک مری!

- ممنون!